

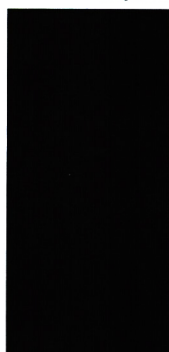
توقف ناپذیر

ماریا شاراپووا

ماشاله صفری



نشر گاکشت



فصل اول

از چهار سالگی، همیشه عاشق ضربه بوده‌ام. تنها چیزی است که هر مشکلی را حل می‌کند. در یک بازی ناراحت کننده در ویمبلدون شکست خورده و هر چیزی که باید درست کار می‌کرد اشتباه از آب درآمده است؟ یک راکت بردار و ضربه بزن.

سیم‌ها و توپ، و نیروی انتقالی از بدن همه چیز را حل می‌کند. ضربه آدم را به دنیایی دیگر می‌برد، جایی که گل‌ها در آن شکوفا می‌شوند و پرنده‌ها آواز می‌خوانند. خبر بدی از آن سوی دنیا رسیده؟ مادر بزرگ مرده و هیچ چیز غیر از یک پرواز طولانی و یک تشییع جنازه پیش رو نداری؟ راکت و توپ را بردار و ضربه بزن. قوانین تغییر کرده و نمی‌دانی چنین اتفاقی افتاده و ناگهان قرصی که سال‌ها از آن استفاده می‌کردی همه چیز را از بین می‌برد؟ راکت را بردار و ضربه بزن!

یکی از اولین خاطراتم است. چهارساله بودم. یکی دوسالی بود که پدرم بعد از این که برادرش راکتی برای تولدش کادو گرفته بود تنیس بازی می‌کرد و من را برای اولین بار به زمین تنیسی در سوچی^۱ برد. پارک کوچکی که زمین‌های خاک رس داشت، یک بوفه و یک چرخ و فلک که از بالای آن آپارتمان‌ها و دریای سیاه دیده می‌شد. آن روز، حوصله‌ام سر رفته بود، توپ و راکت را از ساک

Sochi-۱: شهری در کشور روسیه

ورزشی‌اش بیرون آوردم و شروع به ضربه زدن به دیوار کردم. توپ را به فنس‌ها و دیوار می‌کوبیدم. بچه بودم و نمی‌دانستم چه کار می‌کنم اما خیلی زود به یک حالت خلسه فرو رفتم؛ توپ، راکت من را ترک می‌کرد و به آن برمی‌گشت، انگار که یک یویو در مشت داشتم. به این ترتیب، پدرم یوری، که این بیشتر داستان اوست تا من، متوجه‌ام شد. و این آغاز زندگی‌م بود.

مطمئن نیستم که آیا این را به یاد می‌آورم، یا فقط عکس قدیمی و رنگ و رو رفته را در ذهن دارم: عکس دختر بچه‌ی لاغر و بور با زانوی‌هایی برآمده و راکتی اندازه‌ی خودش. هنوز هم گاهی اوقات فکر می‌کنم هم همان دختر بچه‌ای هستم که راکت را برداشت. داستان خیلی سریع از ضربه‌های ساده به توپ، تبدیل به سخت‌گیری مربی‌ها و جلسات تمرینی، مسابقات و نیاز به پیروزی شد، پیروزی‌هایی که قهرمانی در آن برایم مهم نبود و فقط می‌خواستم دخترهای دیگر را شکست بدهم. می‌توانم درباره‌ی انگیزه‌هایم داستان سرایی کنم، اما در حقیقت فقط یک انگیزه دارم: می‌خواهم همه را شکست بدهم. موضوع فقط پیروزی نیست، نمی‌خواهم شکست بخورم. مدال‌ها و جام‌ها قدیمی می‌شوند، اما شکست تا ابد همراه شما باقی می‌ماند. از آن متنفرم. ترس از شکست چیزی است بسیاری از ما را به جلو می‌برد. گفتم «ما» چون امکان ندارد من تنها کسی باشم که چنین حسی دارم. اگر نوشتن این کتاب را شروع نمی‌کردم شاید هرگز متوجه این موضوع نمی‌شدم. وقتی با دقت نگاه می‌کنید، متوجه الگو و ارتباط‌ها می‌شوید و اتفاقات را از زاویه‌ای جدید می‌بینید.

گاهی اوقات از خودم می‌پرسم: چرا کتاب نوشتم؟

یک دلیل آن گفتن داستانم است، و دلیل دوم درک آن. کودکی‌ام از جهات زیادی اسرارآمیز است، حتی برای خودم. همیشه سوالات تکراری از من پرسیده شده است: چطور به این جا رسیدم؟ چطور این کار را انجام دادم؟ چه چیزی درست بود و چه چیزی غلط؟ همان‌طور که گفتم، به یک چیز شهرت دارم، سرسختی، توانایی ادامه دادن در شرایط بد. مردم می‌خواهند بدانند این قابلیت از کجا می‌آید، و به این دلیل که همه امید دارند شانس‌شان را امتحان کنند، می‌پرسند چطور آن را به دست آورند. خودم هم جواب این سوالات را نمی‌دانم. کی می‌دونه؟ شاید اگر خیلی عمیق دنبال دلیلش باشید نابودش کنید. این زندگی من است و می‌خواهم آن را تعریف کنم. بارها با خبرنگارها مصاحبه کرده‌ام، اما هرگز همه چیز را نگفته‌ام. شاید حالا وقت آن رسیده تا درهای بیشتری را باز کنم و داستان زندگی‌ام را از روزهای ابتدایی قبل از این که فراموش کنم بگویم. امیدوارم مردم درس‌های خوب و بد آن را فرا بگیرند. این داستان فداکاری است، و چیزهایی که باید از آن‌ها بگذرید. و داستان دخترکی کوچک همراه پدرش و ماجراجویی دیوانه‌وار آن‌ها.